

عرفان و تصوف در امتداد تاریخ

« بحث دوم »

مولانا، عرفان ویزم و طرب



وجدی عظیم در تسلیم محض و چرخش درویشان به هنگام اجرای رقص سماع نهفته است. سماع تاثیر گذار است زیرا شخص بدون کوچکترین آشنایی با رفتار و تعلیمات مولوی بلافاصله درک می کند که سماع دنیایی کاملاً متفاوتی را نشان می دهد در حقیقت سماع و تفکرات مولانا درهایی به روی حقایق ماورای دنیایی مادی می باشد ، بیابید سعی کنیم تا این در را بگشاییم.

بر اساس مکتب مولانا و صوفیگری اسلامی در قلب هر انسان چیزی به نام سر نهفته است رازی در قلب ما شکل می گیرد و هر آنچه خلق میشود با این راز در ارتباط است حتی طبقات مختلف آسمان هم به واسطه آن در گردش اند این راز در اختیار هر کسی قرار نمیگیرد و تنها با ریاضت طولانی و کردار نیک میتوان آن را بدست آورد این همان رازی است که شاعر و عارف ترک یونس عمر آن را چنین توصیف می کند:

(در درون من خودی وجود دارد.) فلسفه و عرفان هند این سر را خود برتر یا آتما نامیده است. تعبیر خود شناسی در تمدن کلاسیک یونان انسانها را به شناخت خود پنهان در قلبشان فرا می خواند. در سراسر تاریخ ماهیت معنوی مسیحیت و یهودیت و صوفیگری اسلامی همواره در تلاش بوده تا این خود ناشناخته درونی آشکار سازد آنچه که تلاش کرده ایم درک نموده و آشکار سازیم یک سراسر بعضی کسان که به این راز دست یافته اند زبان در قفا کشیده اند چرا که نفس دانستن را امری ندانستنی انگاشته اند و همانطور که نمی دانند چه چیز ندانستنی است توصیفی هم برای آن ندارد.

شاید بر همین دلیل مولانا شعر، رقص و موسیقی را برای توصیف آنچه غیر قابل وصف است انتخاب کرد. او قبل از اینکه لقب مکرم مولانا را به او بدهند جلال الدین رومی بود. در مدرسه تدریس و در مسجد موعظه می کرد او صوفی ای مکرم و دانشمند محبوب بود مولانا اولین درس هایش را نزد پدر فرا گرفت و پس از مرگ پدر نزد شاگردان او به تعلم پرداخت و به آلیو در دمشق رفت و با بزرگترین دانشمندان و صوفیان زمانه خود هم کلاس شد او مانند گل خامی در دستهای این اساتید بود و اعتقادش قدم نهادن در راه ایشان و پخته شدن در کوره آنها. او بهنگام پخته شدن همانند دیگران تنها بود و سرانجام سری که آن را عشق درونی نام نهاد زبانه کشید. همه هویتی را که او با نام جلال الدین رومی می شناخت به خاکستر تبدیل شد. آیا تمام این تمهیدات برای آن لحظه بود. بر اساس اعتقادات مولانا عشق چنان آتش نیرومندی است که به جز خدا تمام موجودات دیگر را می سوزاند و نابود می کند این سوختن برای تکامل انسانهایی که از خاک و گل سرشته شده اند ضروری است به اعتقاد مولانا تکامل انسانها هنوز پایان نیافته زیرا انسانها آفریده شده اند تا بالغ و کامل و متعالی شوند انسان کامل شدن به معنی این نیست که شخص انسانی خوب پاینده به اخلاق، نوع دوست و سرشار از عشق باشد. تا زمانی که نفس وجود دارد حتی فکر داشتن چنین خصوصیتی فریب خویشتن است زیرا که نفس نمی تواند فراتر از منابع خود خواهانه خود را ببیند.

انسان کامل بودن یعنی دست کشیدن از تمام عادات و احساسات مثبت و منفی و اختیار کردن سرشتی نا شناخته و متفاوت با نفس. این تغییر با شعله کشیدن نور الهی در قلب انسان آغاز میشود تغییری کامل که در ذهن و درسلول

هاي مغز و در زره زره بدن صورت ميگيرد و انسان را تبديل مي كند به موجودي با جسمي سبکتر و شفافتر. پرده ها کنار مي رود و ديدگاه قاطع و معين مي شود و همه چيز ديده و شناخته مي شود. بر اساس نظريه هاي عرفاني رايج اين امکان براي آدمي وجود دارد که در اين بعد كاملا متفاوت از شعور و آگاهي همه چيز باشد. وقتي دانه يا ني شکافته مي شود ظاهرا درون آن چيزي نيست اما همين هيچ جوهر درخت است لذا درست به همين ترتيب ميليونها سال قبل از انفجار بزرگ هيچ چيز جوهر همه چيز بوده است. اين حالت که هيچ قانون يا تجربه مادي در مورد آن صادق نيست در صوفي گري تقدير شخصي ناميده ميشود که قابل درك توسط هيچ انساني نيست ولي خود نميتواند از محضر خدای تعالی مخفي باشد.

خداوند در تنهائي مطلق زماني که گنجينه اسرار بود رو به خود کرد و عظمت اين جوهر و عشق را پراکند او خواست که اين گنجينه کامل شناخته شود و نور خود را خلق کرد اين شکل کاملي بود که شعور الهي را منعکس مي کرد. دين اسلام اين نور را نور محمد (ص) نامي نامد ولي مقصود از آن نور تمام پيامبران، قديسين بودايي، مسيحي، صوفي و نور انسان کامل است اين نور الهي که بر اساس قوانين الهي شکل مي گيرد حتي قابل تصور هم نيست و جوهر تمام معنويات و شعله هميشه جاويد زندگي است ما قادر به تشخيص اين جوهر که شکل کامل و بي نقص خداوند است نيستيم.

اين نور مانند ديگر منابع مادي قابل لمس نيست در اين نور همچنين حيات روح انسان قرار دارد. خداوند وقتي براي آفرينش چيزي اراده مي کند فرمان مي دهد: باش و فرمان او فورا اجرا ميشود (کن فيکون) اين فرمان باش فقط در اختيار خداوند است. روح الهي ان را دريافت نمود، فرود آمد و جهان شروع به شکل گيري کرد. و در نخستين ثانيه هاي اين انفجار اتمها شکل گرفتند و با پيوند اتمها خورشيد، ستارگان و جهان تشکيل شدند روح الهي از وجود متعالي به جهان مادي هبوط کرد و قدم به جهان ماده گذاشت اما فقط انسان در شکل و شمایل خداوند آفريد شد يعني خداوند از روح خود فقط در وجود انسان دميد. کوتاه سخن اينکه انسان از يك ساختار روحاني برخوردار است که به اين دنياي مادي تعلق ندارد. بر طبق نظر قصبوب اين روح خود واقعي انسان را تشکيل ميدهد و از دنياهاي ديگر يعني دنياي ارواح و دنياي فرشتگان درجه به درجه به اين جهان هبوط کرده است و با پوشيدن لباس جسم در اين جهان قالب عيني يافته است.

براي روجي که به اين جهان تعلق ندارد خيلي طبيعي است که آرزوي وطن خود را داشته باشد. انسان در دنياي مادي خود را با جسم يکسان ميداند و در واقع تمايل به اموال، مقام، شهرت و قدرت دارد و اين در جدائي او نهفته است. اين درد جدائي يك روز چنان در شخص انباشته مي شود و او را در بر ميگيرد که او را به مويه وزاري وا ميدارد چگونه ميتوان زاري نکرد؟ چرا که جايی که پشت سر گذاشته شده محضر يگانگي و عظمت خداوند است. که ني نماد و نشانه روجي است که از وطن واقعي خود دور افتاده است ني با صدای نافذ، غم انگيز و محزونش به خداوند شکايت ميبرد و مي خواهد به نيستاني که از آن جدا شده باز گردد.

با ني گفتم که بر تو بيداد ز کيست بي هيچ زبان ناله و فریاد ز چيست

ني گفتم ز شکر لبي بريند مرا بي ناله و فریاد نميتوانم زيبست

مراحل طی شده تا ورود به قالب انسان پس از ترک محضر خدا شبیه مراحل طی شده از بریدن ني از نيستان تا تبديل ان به ساز ني است.

نايي ببريد استاد از نيستان با هفت سوراخ و ادمش نام نهاد

اي ني تو از اين لب امدی فریاد ان لب را بين که اين لبست را دم دارد

خداوند از تك سلولها تا پيچيده ترين موجودات را از وجود خود آفريد اما از روح خود فقط در وجود انسان دميد. نفس دمیده شده در ني نیز بيان گر همين مطلب است درون ني خالي است و صدا در اثر نفسي که در آن دمیده ميشود به وجود ميآيد در حالي که سر ني باز است انتهاي ديگر آن نیز در دهان نوازنده است و اگر انسان شخص کاملي باشد صدائي که از درون ني به گوش ميرسد صدای خدا خواهد بود. انسان نیز مانند همين ني است وقتي که شخص انسان کامل ميشود با خلاصي از خويشتن خود در واقع از خود خالي ميشود. او صدای خدا ميشود آيينه خدا ميشود و به تعالی ميرسد با خدای خود يکي شده و به کمال ميرسد.

مراسم سماع بيانگر داستان خلقت روح متعالي مرسوم به نور محمد (ص) است که با فرمان باش (يعني شروع هبوط آدمي) آغاز مي شود و بعد از خروج يك انسان کامل مي شود. پس از وفات مولانا سماع با پاره اي از قوانين و اصول پيوند يافت سماع با مدح محمد(ص) آغاز ميشود. مدح پيامبر مدح روح الهي است که از جهان مجرد به جهان مادي فرود آمده است تمام پيامبران انعکاسي از اين روح الهي يعني خداوند هستند و تمام آنها يك پيام را تبليغ ميکنند بنابرين مدح پيامبر در حقيقت مدح خداست.

ضرب آهنگ مضاعف دف بیانگر فرمان باش است که خداوند در زمان خلقت جهان صادر کرد و به دنبال آن نوای نی نماد دم قدسی است که با این فرمان بعد از هبوط نور خداوند به جهان به جسمهای بی جان جان بخشید. پس از نوای نی شیخ و درویشان به عنوان جسمهایی که با این دم قدسی جان گرفته اند با دستهایشان زمین را لمس میکنند این عمل نشانه اراده آنها به انسان کامل شدن و تکمیل فرمان باش به عنوان انسانهایی است که قدم در راه کشف حقیقت گذاشته اند.

معلمان روحانی به نمایندگی از مولانا بزرگترین راهنمایان مردم در راه کشف حقیقت هستند این بخش را سماع ولد می نامند که افتخار سلطان ولد پسر مولانا که تعدادی از قوانین سماع را وضع نمود این نام بر آن نهاده شده است. سلامی که با نگاه کردن به صورت و چشمهای یکدیگر انجام میشود به مفهوم تکریم تجلی الهی موجود در هر انسان است مراسم سماع ولد در واقع نماد نیاز به هدایت و همراهی پیر و مرشد در طی طریق است. به دین معنی که بهترین طریق قدم گذاشتن در جای پای شیخ کاملی است که قبلا آن راه را طی کرده است و در ادامه گذاشتن از نقاطی است که او در آن گام برداشته است و در بخش بعدی شیخ و درویشان در جلوی جایگاه رسمی شیخ درست هنگامی که از مقابل آن عبور میکنند به یک دیگر تعظیم مینمایند. جایگاه نماد مولانست و او نماد جوهر الهی است و نقطه مقابل آن نماد جوهر انسان است خط فرضی این دو انتها را استوار می نامند. این خط کوتاه ترین مسیر برای رسیدن به خداست. سمت راست دایره نماد نزول از ذات الهی است و سمت چپ نماد عروج از ماهیت مادی به الهی است.

سمت راست مبین دنیای معلوم و مشهود و سمت چپ مبین عالم نا معلوم و نامرئی است. تعظیمی که توسط شیخ و درویشان در دو انتها انجام می شود در واقع به منزله تعظیم آنها هنگام عبور از یک دنیا به دنیای دیگر است بر اساس تفکرات مولانا این جهان در مقایسه با دنیای دیگر به مانند حبابی در مقابل آینه است. مراسم سماع ولد دقیقا سه سفر را نشان میدهد و این نشانگر سه وجه و روش دریافت معرفت است. خداوند در قرآن کریم می فرماید: خدا از رگ گردن به شما نزدیک تر است (ونحن اقرب الیه من حبل الوريد) علم اولین قدم برای درک این نزدیکی است این به دان معناست که خداوند را باید از طریق علم شناخت.

بدین ترتیب درویشی که درون خود میشوند که یک حیات دیگر یک خود دیگر وجود دارد قبل از هر چیز با تمام وجود همه آنچه را که میتواند از این موضوع بگیرد میآموزد. اما این معرفت با استدلال کسب نمیشود بلکه از طریق تجربه شخصی به دست میاید و این معرفت چیزی است که ناشناخته است و قابل تشخیص نمی باشد شخص در ظلمت محض است، اما ناگهان یک روز گرمای آتش شنید میشود حتی اگر خود آتش دیده نشود اما سراسر بدن گرمای آن را حس میکند و این یقین به معرفت است اولین گام تعلم. در همان حال که پلیدی پهای ایجاد شده توسط احساساتی چون حرص، حسد، نفرت، خشم و ترس از قلب انسانها پاک میشود، پرده های که حقیقت را پنهان کرده اند به آهستگی بالا میروند و چشم دل باز میشود و شخص نور آتش الهی را در درون خود می بیند و این یقین به ذات است دومین مرحله تعلم و خاصیت این مرحله باقی ماندن در حالت وجد است.

چون صبح والای حق دمیدن گیرد جان در تن زندگان پریدن گیرد

جایی برسدم که در هر نفسی بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

ورود به مرحله ذات بدون همراهی یک ولی الهی بسیار خطرناک است درویش به اسانی ممکن است در رویارویی با الهاماتی که می بیند یعنی آنچه که فکر میکند دیده است راه را گم کند. شناخت درویش از خدا باید به کمک یک پیر صورت بگیرد. هیچگاه یک فرد سهل انگار را همچون خودتان فرض نکنید او کاملا با دیدن، نگریستن و سکوت بیگانه است.

بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد پیوستن او ز خود پریدن باشد

خاموش کن انجا که جهان نظر است چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

اما هنوز یک دوگانگی وجود دارد، دوگانگی انسان و خدا، وقتی انسان تمام نشانه های خودخواهی، تمایل به مالکیت و بقای غرور و همچنین تمنای رسیدن به خدا را از خود دور میکند و زمانی که از تمام هواهای نفسانی و تمناها پاک می شود و به هیچ تبدیل می گردد در آن زمان نفس به صورت کامل ناپدید میشود. وقتی که این خود ساختگی که گمان میکردیم به ما تعلق دارد از بین می رود شیوه ای از حیات ظاهر میشود که برای انسان عادی ناشناخته است. این مرحله یقین به خداست، مرحله سوم. حال چیزهای که شخص حس میکند و می بیند جزئی از خود او شده اند.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پیوست نی کرد مرا ز خویش پر کرد ز دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

شخص اکنون به مرحله قدسی رسیده است کسی که به این مرحله میرسد سیر تکاملش را کامل کرده است و قابلیت خود را درک نموده و انسان کاملی شده و انعکاس آگاهی از خدا را آغاز کرده است. او به نقطه آغاز بازگشته و هبوط

به جایگاه خود قبل از تشکیل جهان را شروع کرده است. درویش در سماع به دنبال شیخ سه دور می چرخد و تمام این مسیرها را به امید رسیدن به مرحله یقین به خدا طی میکند. مراسم سماع ولد با عبور شیخ از جلوی جایگاه به پایان میرسد. انسانهای که جسمشان از خاک و گل خلق شده ابتدا باید پخته شوند تا بتواند به مرحله یقین به خدا برسند این پخته شدن ضروریست تا سیر دیگری به درون دل بتواند داشته باشد. وقتی که روز ملاقات با خدا فرا می رسد، سختترین مرحله این بلوغ مبارزه با نفس خود است این نبرد چندان نبرد سختی است که ان را جهاد اکبر نامیده اند. احساسات ما از قبیل خشم، حسد، نفرت و ترس عادات و اعمالی که جزئی از ذات ما شده اند و هویت ما را تشکیل می دهند دیوارهای هستند که مانع دیدن نور پنهان در درونمان میشوند. تمام اینها چون لایه ای از غبار هستند که سطح ایینه را کدر میکنند برای مشاهده ای ایینه ای که خدا در آن تجلی میکند این لایه غبار باید پاک شود.

بلوغ شخص مولانا و تذهیب ایینه قلب او علاوه بر تلاشهای خود او توسط دو تن از اولین استادانش به وقوع پیوست و به قول خودش باقی ان به عهده خداوند گذاشته شد این لطف در قالب شمس تبریز به سراغ مولانا آمد. ایا تابه حال دیده شده است که یه ماده کیمیایی بدون حرارت دادن یا ترکیب شدن با ماده ای دیگر از بین برود؟ شمس آتشی بود که وجود مولانا را گرم میکرد و می سوزاند و وجود مولانا هیزمی برای این آتش بود شمس آمد تا در این راه به مولانا کمک کند اعتقادات منطقها، ترسها و همه چیزهای که مانعی برای رسیدن به این هدف ایجاد می کردند باید در این آتش سوزانده می شدند.

چند از این الفاظ و احوال و مجاز
آتشی از عشق در جان بر فروز
سوز خواهم سوز با ان سوز و ساز
سر بسر فکر و عبادت را بسوز

مولانا برای اینکه به ناشناخته های دست یابد باید دنیای شناخته شده ها را دور میریخت بدین منظور شمس حتی ورق به ورق کتابهای مولانا را که با ارزشترین دارایی او بود پاره کرد و به اب انداخت.

وقتی نره ای از شرم و غرور باقی نمی ماند و وقتی لایه تشکیل دهنده وجودی شخص ذوب می شود تنها هیچ باقی میماند تنها افراد اندکی میتوانند بدون تشویش و اضطراب با این حقیقت که که آنها هیچند روبرو شوند. این موضوع با سرای مرگ و سکوت قبر اشتباه گرفته میشود اما برای شخص لازم است که با این هیچ عادت کند تا بتواند به درجه ادراک بعد از ان برسد در ان زمان است که ذهن به آرامش میرسد و حقیقت به دنبال این ادراک و سکوت خود را نشان می دهد. وقتی نفس اماره یعنی پرده حائل که دائم فغان میکند: (من این را میخواهم من ان را میخواهم) به کنار رفت در ان هنگام خدا خود را نشان میدهد، در واقع خدا همیشه در انجا بوده است او در همجا هست فقط کافی است او را کشف کنیم تا اینکه دنبالش بگردیم این لحظه یک نشئه شور اور نیست به حالت ناشناخته. هوشیاری کاملاً متفاوت و یا به طور متفاوت منظری دیگر است و این همان گشوده شدن چشم دل است. در اعتقادات هندوان این حالت گشایش چاکری قلب است روح الهی که در این مکان که چیز دیگری جز سکوت در ان نیست وجود دارد و خبری از احساسات فکر و قالب نمی باشد در فرهنگ اسلامی ان را نور محمد می نامند مولانا که وحدت وجود را درک کرده بود همچون نی شد که در ان تنها دم خداوند جاری بود.

ما چو نایم نوا در ما ز اوست

ماچو کوهیم و صدا در ما ز توست
تو وجود مطلق فانی نما
ما عدم هایم و هستی های ما

در ابتدا شمس جرقه ای در دل مولانا روشن کرد و بعد شعله ای به پا نمود و سپس ان شعله به آتش سوزان تبدیل شد اما یک مانع نهایی وجود داشت: اتکای مولانا به شمس، وقتی زمانش فرا رسید حتی لازم است که این تکیه گاه نیز آتش زده شود و بسوزد مولانا این حالت را اینگونه توضیح میدهد دو پرنده که به هم بسته شده اند حتی با داشتن چهار بال هم قادر به پرواز نیستند زیرا بین آنها دوگانگی وجود دارد اما اگر یکی از ان دو پرنده بمیرد دیگری میتواند پرواز کند زیرا دوگانگی از بین رفته است.

هنگامی که شمس ناپدید شد یا بر اساس یک شایع کشته و به چاهی در قونیه انداخته شد درد جدائی و فراق چندان مولانا را سوزاند که چیزی از جلالالدین باقی نماند. مولانا نیز همچون سیارها در آسمان شروع به چرخیدن به دور خورشیدی کرد که درون ان درخشیدن آغاز کرده بود.

از فر تو من بلند قد می گردم
تا تو بدی به گرد تو میگشتم
وز عشق تو من یکی به صد میگردم
چون من تو شدم به گرد خود میگردم

مولانا از خلائی که از ناپدید شدن شمس بوجود آمده بود شروع به چرخیدن کرد. خورشید بیرون از وجود او.. هفتصد سال پیش از این در بازار زر کویان قونیه شاید ضربه زر کوبی همچون تلنگری به مولانا بود تا او را به چرخش و سماع وادارد و تمام ان اسرار را در اطراف بپراکند.

این طرفه که یار در دل من گنجد
جان دو هزار تن در این تن گنجد

صد عالم در چشمه سوزد گنجد

در یک گندم هزار خرمن گنجد

سماع پایان حیرت و سرگشتگی و آغاز ستایش است زیرا برای یک انسان کامل سری وجود ندارد او جسم خود را با موهبت الهی کشف میکند و دنیای بزرگ (کل جهان هستی) و دنیای کوچک (وجود خود) و از جمله زمین و آسمان که در خود او وجود دارد را میابد. انسان به تنهای خود یک جهان است و هر چیزی که در جهان وجود دارد در درون او نیز هست مولانا هم که چشم و دلش باز شد و بینا گردیده بود می دید که همه چیز در حالت گردش است گردش به دور خود و به دور خورشید.

در عشق افتاب تو هم خرقة منی

ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی

فقیر و غنی و هر ذره ای چندان در خورشید مستحیل گردیده اند که حتی قادر به ادای کلمه ای نیستند به گفته مولانا عشق دلیل گردش ذرات به دور خورشید است. عشق یعنی درک مستقیم حقیقت. وقتی نور او نمایان می شود و پورده را می افکند جز ذات پروردگار نه آسمان باقی می ماند نه زمین نه خورشید باقی می ماند نه ماه ذرات که با نور خدا روشن شده اند با وجد و سماع با او همراه میشوند. مولانا ان عالم عالمان از خود بیخود شد و به جای او انسانی حدودا پنجاه ساله قرار گرفت که با شور و اشتیاق شعر میسرود و در کوی برزن با کودکان همبازی بود و در برابر یک پیرزن گدا چنان تعظیم میکرد که گویا از محضر شیخ است.

مولانا عاشق مردم بود نه به دلیل آنکه آنها انسان هستند و یا به دلیل نقشی که در جامعه دارند بلکه عشق به آنها به خاطر همان کور سو نور الهی بود که در قلب هر کس میدمید او مردم را به خاطر خالقشان دوست میداشت به هر حال برای او هیچ چیز دیگری به جز خدا وجود نداشت.

مولانا که در غرب به نام رومی مشهور است در طول عمر خود نه طریقی را پایه گذاری کرد و نه قوانین امروز سماع را وضع کرد. او بدون هیچ قانده و قانونی فقط میچرخید و میرقصید همراه با احساسی که

در قلب خود داشت. سماع برای او مسیری بود به سوی بهشت دری که به سوی بهشت باز میشد پروازی از زندگی به مرگ پروازی از مرگ به سوی جاودانگی... در بخشی از مراسم سماع و طبق قوانینی که بر اساس نظریات مولانا تدوین شده اند در اویش باید ردای خود را روی زمین بیندازند به معنی اینکه انسان دنیا را با پشت دست کنار میزند و ذات و شخصیت خود را از پیرایه ها می زداید ردای سیاه درویش نشانگر دنیا و تعلقات دنیوی است. سماع با بوسیدن دست شیخ به نوبت توسط درویشان و بوسیدن کلاه نمدی درویشان توسط شیخ آغاز می شود. کلاه نمدی نشانه عضویت در گروه درویشان مولوی است.

آنچه شیخ می بوسد ذات و هویت درویش است. در اویش در سماع تقریباً این فرموده پیامبر را به تصویر می کشند که قبل از مردن بمیرند. درویش دستهایش را به صورت ضربدر بر روی سینه هایش قرار می دهند در این نماد الف اولین حرف الفبای عربی است که از یک خط راست تشکیل میشود و یا نماد عدد یک است و این به معنی آن است که من به یگانگی خدا نه فقط با زبانم بلکه با تمام وجودم شهادت میدهم. کلاه بلند نمدی نماد سنگ قبر و لباس سفید زیرین مبین کفن نفس است. به این ترتیب درویش در سماع قبل از مردن جسم نفس خود را می میراند. و سپس دستهایش را باز و شروع به چرخیدن می کند دلهای سوخته با زبان خاموش روبه آسمان زاری میکنند که: من در اینجا در حال پا کوبیدن هستم. نفسم زیر پایم است.

در هنگام سماع دست راست بالا است چنان که گوی در حال نیایش است دست چپ به پایین متمایل می شود گوی میگویند ما از خدا میگیریم و در میان مردم می گسترانیم چیزی را در خود نگه نمی داریم ما چیزی جز قالبی به ظاهر موجود نیستیم که به عنوان واسطه عمل میکنیم در همان حال که سماع زن پای چپ خود را روی زمین ثابت نگه داشته است با پای راستش به دور آن می چرخد با هر چرخش در سکوت ذکر الله را تکرار میکند درویش در حال سماع با چرخش خدا را می خواند درویش در دل خود و اعماق قلب مرتب ذکر خدا میگوید. روز ما را شبی نیست زیرا خورشید روز ما عشق است عاشقان فنا گشته و در دریای عشق مینالند و کمک می طلبند و می گویند خدایا ایا من شنیده نمیشوم؟ تا وقتی که سماع در به اوج وجد می رسد درویش نمیتواند قوانین عمومی مجلس را زیر پا بگذارد و باید بدون برخورد با دیگر درویش و بدون به هم زدن کلیه مراسم همچون سیارهای منظومه شمسی به دور خورشید به چرخیدن ادامه دهند.

وظیفه سنگینی به عهده سرگروه در اویش در هنگام سماع قرار دارد. او با قدم زدن میان درویش مکانهای را که آنها باید در سماع کنند نشان میدهد و مانع بیش از حد نزدیک شدن آنها به هم میشود و آنها را در یک نقطه خاص دور هم جمع میکنند. مراسم سماع از چهار سلام تشکیل میشود که نماینگر چهار مرحله است که در راستای رسیدن به آن از آنها گذر میشود اولین سلام نشانه کسب دانش در باره خدا و یادگیری وظایف مذهبی است (شریعت) در پایان هر سلام در اویش به دسته هایی دو- سه - چهار نفری تقسیم میشوند و با تکیه به یک دیگر نقطه مرکزی که نماد مولاناست تعظیم می کنند این تقسیم شدن به دسته های دو- سه - چهار نفری نماد اتحاد و یکپارچگی است. در اویش

سلام دوم را با اجازه شیخ آغاز میکنند این سلام نماد مرحله طریقت می باشد که مبین مرحله معرفت الله است و تجلی یگانگی خداوند است .

مرحله سوم مرحله حقیقت است که نمایانگر عزم و اراده فنا شدن در وجود خداست که همان مرحله فنا فی الله است . سلام چهارم بیانگر مرحله معرفت قدسی است . همانطور که مولانا میگوید:

انی که وجود و خدمت اوست همه سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بدو در نگری ورنی ز سرت تا قدمت اوست همه

در ویش که از ذات بشری خود خارج شده خود را در ذات الهی قرار داده و در مرحله معرفت قدسی جاوید می ماند و به مرحله اتحاد ابدی با خدا میرسد (معرفت قدسی) برای خدمت مجدد در قالب انسان باز میگردد هرچند او ولی است که به تمام اسرار دست یافته این والاترین درجه در اسلام هست که شخص با این معرفت جدید هدفش بازگشت به دنیا باشد که از آنجا سفر خود را آغاز کرده است تا به بشر خدمت نماید او آنجا را از خدا دریافت کرده به مردم میدهد و خطاها و کاستیهای آنها را تحمل میکند.

در طول سه سلام در اویش هم به دور خود می چرخند و به دور مکانی که به دور ان میرقصند . در سلام چهارم در اویش در همانجا که هستیند می ماند و فقط به دور شیخ میگردند این حرکت به معنی پافشاری بر نقطه یگانگی و توحید است. سماع زن باشی اکنون همه را در مدار بیرونی نگه میدارد و به هیچ کس اجازه نمیدهد وارد مدار داخلی شوند .

چون شیخ به سلام چهارم میبوند نام این سماع- سماع مقام است . شیخ در مرکز خطی که کوتاهترین مسیر برای رسیدن به خداست و به استوا موسوم است به سماع می پردازد. دریشی که منطق درجات الهی و خلقت را در یافته باشد نفس اماره خود را شکست داده و همنشین پیامبران شده و قبل از مرگ مرده است و به این فرمان قرآن کریم گردن مینهد که میفرماید به خدای خود باز گردید و به گروه بهترین بندگان وارد شوید. در طول رسیدن تدریجی شیخ به جایگاهش آخرین مرحله ارتقائ و اصلاح نمادین شخص آغاز میشود که بیانگر آرامش کامل شخص همچون پرتوهای نور میباشد .

این مرحله با رسیدن شیخ به جلوی جایگاه به پایان می رسد و این ایه قرائت میشود:
مشرق و مغرب از ان خداست پس به هر طرف رو کنی به سوی خداوند است بی گمان خدا گشایشگر و داناست.
پس از آنکه قرائت ایه قرآن پایان پذیرفت سر گروه در اویش شروع به دعا خواندن میکند .

بنا به اعتقاد مولانا وقتی پرده حائل میان انسان و خداوند برداشته می شود انسان به خدا میرسد.
مرگ مولانا سبب نجات و رستگاری است و از این رو همانند شب عروسی برای اوست و مراسمی که هر سال در هفده دسامبر در قونیه و نقاط مختلف برگزار میشود به عنوان مراسم تهنیت بایرام (عید) برای در اویش مولویه برگزار میشود. شاگردان مولانا در قونیه همه چیزهای که او می گفت نوشته و دقت میکردند که حتی یک خط از کلمات اشعار زیبای او از دست نرود و بیش از هشت صد سال است که لباسهای را که او میپوشید و دیگر متعلقات او را در قونیه حفظ کرده اند در سر در ورودی مقبره او جایی که تابوت و دیگر متعلقات مولانا و دیگر در اویش بزرگ / مولویه قرار دارد نوشته شده است :

کعبه عشاق باشد این مقام هرکه ناقص آمد اینجا شد تمام

بعد از مراسم نمادین تهنیت بایرام دعای مختصری خوانده میشود و مراسم سماع به پایان میرسد و تمام در اویش و نوازندگان به دنبال شیخ و پس از تعظیم مقابل جایگاه مکان سماع را ترک میکنند.

مردمان از هر طبقه موقعیت نژاد و مذهب سلاطین، امیران، دانشمندان، بیسوادان، کشیشان و خاخامهای یهودی در مراسم تدفین مولانا شرکت جستند. ایا او نبود که میگفت بگذار هر موجودی بیاید خواه مسلمان خواه بت پرست ایا اونبود که می گفت هفتادو دو ملت راز هایشان را از ما میشوند. بعضی از مسیحیان و یهودیان شرکت کننده در مراسم تدفین مولانا گفته اند حقیقت مسیح (ع) و موسی (ع) و تمام پیامبران را از کلمات روشن او دریافتیم . اما از طرف دیگر انسان از دیدگاه مولانا موجودی است که نور الهی را در قلبش دارد که نور خدا را در آینه قلبش منعکس کند :

ای نسخه ای نامه الهی که توی وی آینه جمال شاهی که توی

مولانا سراسر زندگی سرف شده در تلاشهای فوق بشری خود را چنین خلاصه میکند:

حاصل از این سه سخن نیست خام بدم پخته بودم سوختم .

مثنوی با نی نامه آغاز می شود. از همان نخستین واژه ها، نی و نای و دف و تار و تنبور، در آسمان شعر مولانا می نوازد و می خروشد. موسیقی جان و جهان مولاناست.

موسیقی رگ رگ جان مولاناست. موسیقی تپش های تن بی تاب و جان بی قرار مولاناست. موسیقی در واژگان، در تپش شعر، در گوهر کلام، موج می زند.

مولانا در غزلی چنین می سراید:

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده ی حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده ی عراق به عشاق ثُغه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون

روح الله خالقی می نویسد: رُهاب، سوز و گداز و ناله و ندبه ندارد، بلکه به پیر با تجربه ای شبیه است که می خواهد آب خنکی بر دل داغ دیده مصیبت دیدگان بریزد و آنان را با پند و نصیحت های دلپذیر امیدوار کند. شفيعی کذکنی بر این باور است که: «از عصر شاعر - خنیاگران باستان، تا امروز، آثار بازمانده هیچ شاعری به اندازه جلال الدین مولوی، با نظام موسیقایی هستی و حیات انسان، هماهنگی و ارتباط نداشته است.» در جای جای دیوان شمس می توان نشانه هایی از آگاهی گسترده ی او از موسیقی را یافت. چنانچه در غزل:

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بیم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را در آور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

مولانا نوازنده چیره دست «رباب» نیز بوده است. مهارت وی در نواختن رباب تا آنجا بوده که در ساختمان این ساز تغییراتی نیز پدید آورده بود. در سماع، مولانا خود رباب می نواخت. نی زنی به نام حمزه نیز داشت که او را قطب نایی می نامیدند.

موسیقی سماع چندین بخش داست:

آیین: در برگزیده یک درآمد و موسیقی متن بود و با شعر و آواز اجرا می شد.

مقابله: در سماع خانه ها اجرا می شد و معنای اجرای آیین طریقت داشت.

مولانا، بسیاری از غزل ها را در شود و مستی سماع می سرود:

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
کس نداند حالت من، ناله ی من او کند
بسیاری از غزل های مولانا، خود دف زنان هستند و انسان را به شور و حال و رقص می کشانند. گویی که هر غزل دف بر کف و کف بر لب و دست افشان و پاکوبان به میدان می آید:

ای هوس های دلم بیا بیا بیا
ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا.
ای یوسف خوش نام، ما خوش می روی بر بام ما
ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما.
مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم.

آشنایی مولانا با موسیقی، به دوران نوجوانی او بر می گردد؛ آن هنگام که وی همراه خانواده، از بلخ به بغداد مهاجرت می کردند. به نوشته زرین کوب: « آهنگ حدی که شتربان می خواند و نغمه نی که قوال کاروان می نواخت، او را با لحن ها و گوشه های ناشناخته دنیای موسیقی آشنا می کرد.». ضمن داستان ابراهیم ادهم (دفتر چهارم مثنوی) می گوید:

پس حکیمان گفته اند این لحن ها
از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردش های چرخ است اینکه خلق
می سرایندش به طنبور و به حلق
چنین معروف است که فیثاغورث ، نغمه های افلاک را می شنیده و سپس اصول موسیقی را بر اساس آن استخراج کرده است. در واقع او موسیقی را، با ریاضیات درآمیخت و قواعد و اصول دقیقی برای آن تنظیم کرد. خود فیثاغورث می گوید: «من صدای اصطکاک افلاک را شنیدم و از آن علم موسیقی را نوشتم.»

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
نالہ سرنا و تہدید دہل
مولانا می گوید کہ هیچ زبانی توان تعریف عشق را ندارد، مگر موسیقی:
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشن گر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت

همچو مشتاقان، خیال آن خطاب
چیزکی ماند بدان ناقور کل.
چون به عشق آیم، خجل گردم از آن
لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی ہم عشق گفت.

اما در باره زمان پیدایش مجلس سماع آگاهی چندانی در دست نیست، اما روی بعضی دلایل که وجود دارد، تمام سرودهای باستانی چون گاتاها و یشت ها را با موسیقی و آواز می خوانده اند. در سال دوصدوپنجاه و چهار هجری که ذالنون از زندان متوکل آزاد گردید، صوفیان در بغداد به دور او گرد آمده و درباره سماع از او اجازه گرفتند. قوال شعری خواند و ذالنون ابراز شادی کرد. در سال دوصدوپنجاه و سه نخستین حلقه سماع را علی تنوخی در بغداد به پا کرد. اما سماع را شمس و مولانا به اوج رساندند. در غزل های مولاناست که زمین و آسمان، آدمی و هستی به رقص بر می خیزند:

ای هوس های دلم ! بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو، چون زلف تو
از ره و منزل مگو، دیگر مگو، دیگر مگو
در ربودی از زمین یک مشت گل، یک مشت گل
تا زنیکی، وز بدی من واقفم، من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو، در عشق تو

ای مراد و حاصلم! بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم! بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزل! بیا بیا بیا بیا
در میان آن گلم، بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم، بیا بیا بیا بیا
غافلم، نی عاقلم، بیا بیا بیا بیا

روزی یاران مولانا پیرامون مطالب کتاب فتوحات مکیه ابن عربی گرم گفتگو بودند که زکی قوال (از مغنیان مجلس سماع مولانا) ترانه گویان درآمد. مولانا در دم گفت: «حالی فتوحات زکی به از فتوحات مکی است. و به سماع برخاست». در مناقب افلاکی آمده است: مولانا در حال شوری عظیم بود که سماع کنان از مدرسه ی خود بیرون شد و سراغ قاضی عزالدین که با سماع درویشان مخالفت های بسیار داشت، رفت. بانگی بر وی زد و گریبان قاضی بگرفت و گفت: برخیز و به بزم خدا بیا! کشان کشان تا بزم عاشقان بیاوردش و نمودش آنچه در حوصله ی او بود. قاضی جامه ها چاک داد و به سماع درآمد. می چرخید و فریاد می کشید.

شمس و سماع و مولانا در هم آمیخته اند و این سماع ارمغان شمس بود به مولانا. در نگاه مولانا سماع و موسیقی تنها برای انگیزتن شور و نشاط نیست، گونه ای آیین سلوک است. گرچه «چرخیدن» از ارکان سماع مولانا بوده است، اما چگونگی ریزه کاری های سماع گزارش نشده است. مولانا رقص را پاس می داشته و در ستایش آن اشعاری پرشور سروده است. این رسم از قرن سوم در میان صوفیان رواج یافت. صوفیان رقص را از توابع وجد به شمار می آوردند. وجد به دنبال سماع در سالک به ظهور می آید.

مولانادر باره ی سماع اشعار بسیار دارد:
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی، مرده پوسیده ای
سماع از بهر جان بی قرار است
سماع آرام جام زندگان نیست
دانی سماع، چه بود؟ قول بلی شنیدن
دانی سماع، چه بود؟ بی خود شدن ز هستی
بیا، بیا که تویی جان جان جان سماع
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی
اگرچه به بام بلند است بام هفتم چرخ
بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست
در مثنوی نیز، هنگام داستان ابراهیم ادهم، می گوید:
پس عذای عاشقان آمد سماع
بهاولد در باره ی پدر سروده است:

لقمه هر مرغی انجیر نیست
پرخیالی، اعمی بی دیده ای.
سبک برجه چه جای انتظار است.
کسی داند که او را جان جانست.
از خویشتن بریدن، با وصل او رسیدن
اندر فنای مطلق، ذوق بقا چشیدن.
بیا که سرو روانی به بوستان سماع
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
گذشته است از این بام، نردبان سماع
سماع از آن شما و شما از آن سماع
که در او باشد خیال اجتماع

روز و شب در سماع رقصان بود
سیم و زر را به مطربان می داد
یک زمان بی سماع و رقص نبود
ما کجا و حضرت عشق! راستی از چه این همه شادی و شادخواری و شعر و ترانه را از یاد برده ایم؟ شعر را باید خواند و در آغوش کشید و بویید و نوشید، نه آنکه بر درو دیوار آویخت.

اینجا مرورداریم به رقص، رقص عرفانی، آن گونه که در خانقاه ها می بینیم، از شش هزار سال پیش در این مرزوبوم رواج داشته است و رقصی عرفانی بوده است. مولانا، همه ی هستی را در رقص می بیند و شیفته و شیدای رقص است. عرفان پیروا و توانست در آن همه محرومیت ها و ممنوعیت ها، هنر ارجمند و والای رقص را در پناه خود بگیرد. شگفتا که ما چنین توصیه های مولانا را به هیچ گرفتیم و رقص را در برابر هرزگی نهادیم. رقص را که نبض زندگی است و گوهر هستی است. آنچنان که به باور من:
شعر، رقص واژه هاست.
موسیقی، رقص صداست.
پیکر تراشی، رقص سنگ ها و چوب ها و فلز هاست....

بنگریم که مولانا در ستایش این هنر والا چگونه داد در جهان در می افکند:
آمد بهار جانها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چو گاه زلف دیدی چون گوی در رسیدی
از عشق تا جداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته، بر تو فنا نبسته
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
طاوس ما در آید، و آن رنگ ها بر آید
کور و کران عالم دید از مسیح، مرهم
به باور مولانا هستی یکسره در رقص و سماعی شکوهمند است. مولانا چنان بود که تا تپش و های و هوی مردم و پرندگان و طبیعت را می شنید به سماع می خاست و ساعت ها بر این حال بود و هیچکس نمی توانست همپای او به سماع آید. مولانا را در آسیابی یافتند که برگرد سنگ آسیا به رقص آمده بود.
مولانا در دفتر سوم مثنوی، ضمن بیان داستان خورندگان چوچه پیل می گوید:
رقص آن جا کن که خود رابشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص، اندر خون خود، مردان کنند
چون دهند از دست خود، دستی زنند
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند

مطربانشان از درون کف می زنند
تو نبینی، لیک بهر گوششان
تو نبینی برگها را کف زدن
رقص که در هنگام سماع، صورتی از وجد و هیجان صوفیانه را نشان می دهد، در نظر مولانا، رهایی و پرواز و شادی در هوای حضرت عشق است:
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند.
رقص گوهر و بن و جان هستی است. همه گرده ها و نرمه های هستی، رقص کنان و چرخ زنانه. مولوی چرخ زدن را از شمس یاد گرفت. و چنین بود که خیال یارف او را، چنان به رقص و پایکوبی، چرخ زدن و هیهای او می داشت:

چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان
گرد برگرد خیالش همه در رقص شوند
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
سخنم مست شود از صفتی و صد بار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
در جهان مولانا، نشانه های بسیاری از اندیشه های فرهنگ پر بار باستان این سرزمین دیده می شود. همواره از زهره و ماه سخن در میان است که دف می زنند و طرب می سازند. زهره ی دف زن و طرب کردن ماه و این چنین هستی

را در رقص و طرب و شادی دیدن از ویژگی هایی است که در دین و آیین آن روزگار نبوده است، مگر در آیین های ایران باستان:

از کرم امروز، بفرمان ماست	خیز که فرماده جان و جهان
بلبل جان مست گلستان ماست	زُهره و مه، دف زن شادی ماست
یار پری روی، پری خوان ماست	شاه شهی بخش، طربساز ماست
او خسرو، چشمه حیوان ماست	گوشه گرفتست و جهان، مست اوست
از همه ظاهر تر و، پنهان ماست	چون نمک دیگ، و چون جان در بدن
خود، همه ماییم، چو او، آن ماست	نیست نماینده و، خود، جمله اوست

در غزل هایش از خانه ای یاد می کند که در آن چنگ و چغانه است. این کدام خانه است که در آن بت هست و گنج است و همه فعل و بهانه است. این همه چنگ و چغانه از کجاست؟

از خواجه بپرسید که این خانه، چه خانه است	این خانه که پیوسته درو، با ننگ چغانه است
وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانست	این صورت بت چیست؟ اگر خانه کعبه است
این خانه و این خواجه، همه فعل بهانه است	گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
سلطان زمین است و سلیمان زمانه است	فی الجملة، هر آنکس که درین خانه رهی یافت
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است	این خواجه چرخست که چون زُهره و ماه است
تا چه زند زُهره از - آینه و جندره	ای مه و ای آفتاب، پیش رخت مسخره
گوش و دل عاشقان، بر سر این پنجره	پنجره باشد سماع، سوی گلستان تو

دیوان کبیر، بهشت موسیقی است. همه چنگ است و رباب است و نی است و دف است تا جان آدمی پر بگیرد. شادی کند. عشق بورزد. امید و فردا بر بامش بتابد:

چو چنگم، خوش بساز و با نوا کن	مرا چون نی در آوردی به ناله
که آواز خوشی داری، صدا کن	اگر چه میزنی سیلی ام چون دف
اگر یک نیست، از همشان جدا کن	همی زاید ز دف و کف، یک آواز
نغمه دگر بزن، پرده تازه برگزین	مطرب خوشنوی من، عشق، نواز همچنین
فتح و فتوح من تویی، یار قدیم اولینو	مطرب روح من تویی، کشتی نوح من تویی
بیا تا دستی بر افشانیم و پای بکوبیم! رباب و تار و تنبورت کو؟ برخیز و بیا! بیا!	بیا تا دستی بر افشانیم و پای بکوبیم! رباب و تار و تنبورت کو؟ برخیز و بیا! بیا!

خواجه بیا!

خواجه بیا!

خواجه دگر بار بیا!

دفع مده! دفع مده!

ای مه عیار بیا! ...

پای تویی!

دست تویی!

هستی هر هست تویی!

بلبل سرمست تویی!

جانب گلزار بیا! ...

ای دل آواره بیا!

وی جگر پاره بیا!

ور ره در بسته بود

از ره دیوار بیا! ...

بس بود ای ناطق جان!

چند از این گفت و زبان!

چند زنی طبل بیان!

بی دم و گفتار بیا!

رویکردهای این نوشته: تارنمای آفتاب ، عرفان و پژوهش ، www.aminv.com ، عرفان و تصوف ، شمس و مولانا، پایگاه تاریخ و فرهنگ ، موسسه گسترش اندیشه و عرفان مولانا.

پایان